



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل نهم

معبد مخفی درون کوهستان

جنگل اجساد آویزان





فویائو وقتی دید یینگ کوچک میان جمعیت پنهان شده به او نگاهی انداخته و اخم کنان پرسید: «چرا یه زن اینجاست؟»

لحن او چندان پرخاشگرانه نبود اما بنظر نمیرسید خیرخواهانه هم باشد. یینگ کوچک وقتی صدایش را شنید سر خود را کج کرد. شیه لیان بجای او به فویائو پاسخ گفت: «اون ترسیده اتفاق بدی بیفته برای همین اومده تا یه نگاهی بندازه!»

فویائو برگشت و از یکی دیگر سوال پرسید: «شماها همراه اون اومدین؟»
جمعیت ابتدا برای پاسخ دادن تردید میکردند: «من هیچی یادم نمیاد!»
«گفتنش سخته واقعا»

«اشتباه نکنین وقتی داشتیم میومدیم اون همراهمون نبود درسته؟»

«درهر حال من که ندیدمش»

«منم ندیدمش»

ینگ کوچک با عجله گفت: «چونکه من پنهونی شماها رو دنبال کردم»

مرد جوان هم بلافاصله پرسید: «چرا پنهونی مارو دنبال کردی؟ نکنه عذاب وجدان داشتی؟ شاید تو شبیح دامادی که تغییر شکل داده؟»

لحظه ای که مرد این حرفها را زد کسانی که اطراف یینگ کوچک بودند بلافاصله پراکنده شدند و فضای خالی بزرگی اطراف او ایجاد کردند. یینگ کوچک دستان خود را تکان داد و با دستپاچگی گفت: «نه...نه، من یینگ کوچیکه ام....من واقعا خودشم!»



سپس به طرف شیه لیان برگشته و گفت: «آرباب جوون ما قبلا همدیگه رو دیدیم ...من کمکت کردم آرایش کنی ...واسه عروسی لباستو درست کردم...»

شیه لیان سکوت کرد. همه با شنیدن این حرفها به او خیره شدند. برخی حتی در حین نگاه کردن به او پچ پچ هم میکردند. در این گیر و دار شیه لیان صدایی شبیه بهم پیچیدن چیزی را شنید صدایی که با مردم عادی تفاوت داشت: «نمیتونم باور کنم!»

شیه لیان دو بار سرفه کرد و توضیح داد: «این...یه ماموریت ضروریه...آره یه ماموریت مهم و ضروری.... نانفنگ ، فویائو، شماها....»

شیه لیان وقتی سرش را برگرداند متوجه شد که نانفنگ و فویائو به شکل عجیبی به او خیره شده اند و آرام از او فاصله میگیرند. شیه لیان وقتی نگاه آنها را میدید احساس میکرد مور مورش شده از آندو پرسید: «....شماها چیزی واسه گفتن دارین؟»

شیه لیان که نمیدانست مهارت آرایشگری یک دختر میتواند چنین نتیجه خارق العاده و باشکوهی بوجود بیاورد؟ بینگ کوچک تنها به او یاد داده بود ابروهایش را چطور نقاشی کند تا شکل مرتبی بگیرد و چطور به صورتش پودر بزند و آن لبهای کوچک را با رژ سرخ رنگ بدهد....در واقع اگر شیه لیان حرف نمیزد کاملاً شبیه یک بانوی جوان و زیبای مهربان بود.

بهمین دلیل وقتی آندو به او نگاه میکردند قلبشان به طرز عجیبی می لرزید. باور این صحنه برایشان ممکن نبود از سر تا پا احساس نارصایتی میکردند و به خود زندگی هم مشکوک شده بودند. صورت شیه لیان تغییری نکرده بود ولی فویائو و نانفنگ حس میکردند وقتی به این ظاهر نگاه میکنند نمیدانند با چه کسی سخن می گویند.



فویائو از نانفنگ پرسید: «تو حرفی برای گفتن داری؟»

نانفنگ سریع سرش را تکان داد و گفت: «من هیچ حرفی ندارم که بخوام بگم!»

شیه لیان هم گفت: «ولی من راضیم شماها یه چیزی بگین!»

در این لحظه بود که جمعیت هم به حرف درآمد: «عه؟ اینجا معبد مینگ گوانگه؟»

« یعنی این کوه پر از درخت یه معبد مینگ گوانگ داشته؟ چه عجیب... پس چرا قبلا ندیدمش؟! »

یکی پس از دیگری همه آن افراد با تعجب به آنجا نگاه میکردند تا اینکه شیه لیان گفت: «بله، اینجا یه معبد مینگ گوانگه!»

نانفنگ متوجه لحن عجیب او شد پس پرسید: «چیزی شده؟»

شیه لیان جواب داد: «شمال محدوده ژنرال مینگ گوانگه! قدرت معنوی اون ضعیف نشده، بخور سوزوندن برایش هم تمومی نداره ولی چرا تو محدوده کوه یوجون فقط یه معبد نانیانگ هست؟!»

درک این موضوع ساده بود که چرا آن افسر تقاضای خودش را به محضر خدای جنگ آسمانها، امپراطور برده بود. در هر حال حداقل برای یک هزاره او خدای رزم برتر بوده و موقعیتش از ژنرال مینگ گوانگ بسیار بالاتر بود. طبیعتا هرچه نفوذ و قدرتت بیشتر بشود امنیت هم بیشتر خواهد شد. هرچند موقعیت ژنرال مینگ گوانگ با ژنرال نانیانگ برابر بود و سخت میشد میان آنها تفاوتی یافت ولی اگر قرار بود میان آنها فرقی گذاشته شود ژنرال مینگ گوانگ 9 هزار معبد داشت که هزار معبد از ژنرال نانیانگ بیشتر بود.



شیه لیان واقعا نمیفهمید که چرا ژنرال مینگ گوانگ بیخیال چیزی در همین نزدیکی خود شده و به دوردست ترین نقطه توجه میکند. پس درحالیکه به حرف زدن ادامه میداد پرسید: «خیلی طبیعیه که اگه معبد مینگ گوانگ توی کوه یوجون توسط شبیح داماد تسخیر شده باشه و مردم نتونن اینجا رو پیدا کنن خب میتونستن برن یه گوشه دیگه یه معبد مینگ گوانگ بسازن... سوال اینه که چرا معبدی واسه یه خدای جنگ دیگه ساختن؟»

فویائو که کل مطلب را درک کرده بود سریع گفت: «حتما دلیلی باید داشته باشه!»
شیه لیان جواب داد: «بله، حتما یه دلیل دیگه ای وجود داره که مردم کوه یوجون دیگه معبد مینگ گوانگ نساختن... شماها بازم بهم انرژی معنوی قرض بدین... بنظرم باید برم و سوالی.....»

در این لحظه کسی با صدای بلندی گفت: «وای چقدر عروس....»
شیه لیان وقتی دید صدا از داخل معبد می آید سریع چرخید، او به آن مردها گفته بود بیرون معبد بمانند ولی آنها به حرفهای او بی توجهی کرده و وارد معبد شده بودند. نانفنگ فریاد کشید: «اوضاع خیلی خطرناکه نرین داخل!»

هرچند آن مرد جوان گفت: «هی به اینا گوش نکنین... اونا جرات ندارن بهمون دست بزنن... ما همه آدمای خوبی هستیم اینا که جرات نمیکنن مارو بکشن درسته؟ همگی بلند شین... پاشین پاشین!»

این مرد جوان فهمیده بود که آن سه نفر واقعا قصد ندارند آنها را کتک بزنند یا همانجا



نگه شان دارند بهمین دلیل عمداً شلوغ میکرد. نانفنگ که این وضع را دید مشت خود را بسختی جمع کرد و سعی داشت خودش را کنترل کند هرچند به عنوان یکی از خدایان رزم تحت امر کاخ نانیانگ، نمیتوانست به میل خودش روی چند آدم عادی حرف گوش نکن دست بلند کند و اگر افسر ناظر آسمانی در این باره می فهمید و گزارشش را میداد مطمئناً نمیتوانست از پس عواقب آن بر بیاید.

جوان با موزیگری خندید بعد نیشخند زنان گفت: «خیال نکنین من نمیدونم شماها چیکاره این.... میخوانین مارو گول بزنین که این بیرون بمونیم بعدش خودتون این معما رو حل کنین و کل جایزه رو بردارین ببرین!»

با این حرفهای تحریک کننده نیمی از جمعیت بی قرار شد بهمین دلیل دوان دوان جوان را تا داخل معبد دنبال کردند. فویائو با بی تفاوتی آستین خود را پاک کرد و گفت: «ولشون کن بزار هر کاری میخوان بکنن...اینا یه مشت دهاتی وحشین!»

لحن صدایش پر از بی میلی و انزجار بود انگار دیگر برایش اهمیت نداشت چه بلایی ممکن بود بر سر آنها بیاید تا اینکه از درون معبد مینگ گوانگ فریاد دیگری به گوش رسید: «اینا همه مردن!!»

جوان هم که شوکه شده بود پرسید: «همه شون!؟»

«همه شون!»

«چه مراسم شیطانی راه انداختن.... بعضی از این عروسا چند دهه از مرگشون میگذره.... چطوریه پوستشون فاسد نشده هنوز؟؟؟»



هرچند دیری نگذشت که مرد جوان بر شگفتی خود فائق شد: «خوبه که مردن...بیان جسد عروسای مرده رو تا پایین کوهستان ببریم... بنظرتون خانواده هاشون حاضر نیستن اینا رو بخرن؟!»

شیه لیان با شنیدن این حرفها در فکر فرو رفت آن گروه هم مدتی فکر کردند و به نظرشان ایده معقولی رسید. برخی آه کشیدند برخی زیر لب به غرغر پرداختند و برخی بیخودی سرحال بودند. شیه لیان نزدیک راهروی معبد ایستاد و گفت: «بهتره همه تون بیاین بیرون.. سالهاست یه نسیم هم به داخل این معبد نرسیده و این جسد ا پر از انرژی «چی» هستن اگه آدمای عادی تو این فضا نفس بکشن خیلی براشون ضرر داره!»

حرفهای او نیز معقول بود حالا گروه نمیدانست باید به او گوش دهد یا نه.... یینگ کوچک به آرامی گفت: «دیگه اینطوری رفتار نکنین... اینجا خیلی خطرناکه بهتر نیست به حرفهای این ارباب جوان گوش بدین؟ بیاین بیرون و بشینین دیگه!»

آن جمعیت اصلا علاقه ای نداشتند که به شیه لیان و تیمش گوش دهند آیا حاضر میشدند به حرفهای یینگ کوچک توجه کنند؟ هیچ کسی کوچکترین توجهی به او ننمود ولی یینگ دلسرد نشد و بارها حرفهای خود را تکرار کرد.

مرد جوان بی توجه به او جمعیت را هدایت میکرد: «گوش کنین... تازه ترین جسد ها رو انتخاب کنین... اگه جسد خیلی از عمرش گذشته باشه معلوم نیست اعضای خانواده ش هنوز تو این دنیا باشن... اینطوری وقت و زورمون رو حروم نمیکنیم که تا پایین کوهستان ببریمشون!»

جمعیت جوان را بخاطر هوش و ذکاوتش تحسین میکردند شیه لیان وقتی این حرکات



را میدید نمیدانست باید چه واکنشی نشان دهد. بعد دید شخصی در حال جابه جایی اجساد است پس به او هشدار داد: «حجاب ها رو از صورتشون بر ندارین! اون پارچه ها میتونه «چی مرگ» و «چی یانگ» رو مسدود کنه...انرژی یانگ تو بدن شماها خیلی قدرتمنده اگه اجساد اونو جذبش کنن معلوم نیست چی بسرتون میاد!»

این گروه میخواست تازه ترین جسدها را ببرد برای همین تقریباً حجاب تمام عروس ها را کنار زده بودند. شیه لیان به نانفنگ که دست خود را تکان میداد و به طرف راهرو میرفت اشاره ای کرد. میدانست نمیتواند جلوی این مردم را بگیرد در عین حال نمیتوانست چنان آنها را به باد کتک بگیرد که خون بالا بیاورند و از جای خود حرکت نکند.

اگر چنین کاری میکردند بعد اتفاقی می افتاد آیا زخم هایشان مانع از فرار احتمالی آنها بوقت خطر نمیشد؟ شیه لیان کاملاً نا امید شده بود. در آن لحظه یک مرد عضلانی حجاب یکی از دختران را برداشت و با صدای بلند گفت: «لعنتی! این بانوی جوان اونقدر زیباست که میتونه به آسمونا برسه!!»

همه اطراف او جمع شده و درباره دختر حرف میزدند: «احتمالاً این حتی به شوهرش نگاه هم نکرده بوده نه؟ اینطوری مردن واقعا دردناکه!»

«لباساش یه کمی کهنه اس ولی از همه شون خوشگل تره!»

بنظر میرسید این عروس مدت زیادی از مرگش نگذشته باشد زیرا پوستش هنوز انعطاف لازم را داشت. کسی با لحن خشمگینی پرسید: «کی جرات کرد بهش دست بزنه؟»

جوان هم سریع جواب داد: «چرا نباید بهش دست بزنیم؟»



وقتی حرف خود را به اتمام رساند دوبار صورت جسد را نیشگون گرفت. جوان احساس میکرد پوستش به نرمی توفو است و دل انسان را یک حالی میکرد او میخواست جسد را بیشتر دستمالی کند. شیه لیان دیگر نمیتوانست این صحنه را تماشا کند بطرف جوان رفت تا او را متوقف کند اما یینگ کوچک به او حمله برد و گفت: «اینکارو نکن!»

مرد جوان او را هل داد و گفت: «اینقدر سر راه آدم بزرگا نیست!»

هرچند یینگ کوچک به پر و پای آنها می پیچید و میگفت: «اگه اینکارا رو بکنین به خشم آسمانها دچار میشین!»

اینبار جوان با خشم گفت: «لغت به تو دختره ایکیبری! تو نه فقط زشتی مزاحم هم هستی!»

جوان در حین فحش دادن به او لگد میزد. شیه لیان عقب یقه یینگ کوچک را گرفت و آرام او را کنار کشید، کسی نمیدانست که چطور پس از اینکه شیه لیان اینکار را کرد صدای بلندی برخاست و جوان فریاد کشید: «کی منو زد؟!»

شیه لیان برگشت و نگاهی به جوان انداخت. سر جوان بسختی کبود شده و حتی سوراخ بزرگی در سرش ایجاد شده بود. بعد سنگ خونینی بر زمین افتاد. یینگ کوچک یک لحظه مات و مبهوت ماند بعد با عجله گفت: «...متاسفم، متاسفم... من... ترسیده بودم... اتفاقی سنگو پرت کردم...»

هرچند یینگ کوچک سریع به اشتباهاتش اعتراف میکرد اما هیچ کسی او را باور نداشت بخاطر اینکه مسیر پرتاب سنگ اصلا درست نبود آن سنگ از بیرون پنجره به پشت سر



جوان برخورد کرده بود. زمانی که جوان از درد می نالید همه به آن مسیر خیره شدند و سایه کسی را دیدند که از پشت پنجره می گریزد. جوان با لحن عجیبی فریاد زد: «خودش بود! اون همون موجود زشتیه که صورتشو با بانداژ پوشونده!»

شیه لیان، یینگ کوچک را به دست نانفنگ داد و خودش چند قدم به آن طرف برداشت. بعد آرام دست راست خود را گوشه قاب پنجره نهاده و با یک پرش بیرون پرید و آن مخلوق را تا درون جنگل دنبال نمود. چند تن از آن مردان شجاعی که میخواستند جایزه بگیرند نیز بدنبال او از پنجره بیرون پریدند.

هرچند وقتی به ابتدای جنگل رسیدند شیه لیان بوی تند خون را شنید. سریع هشیار شد و احساس کرد اتفاقی رخ داده بهمین دلیل متوقف شد و گفت: «نرین داخل!»

شیه لیان به نرمی با آنها حرف میزد ولی این افراد تصور میکردند خیلی خوب است که او موجود را دنبال نمیکند زیرا آنها میتوانند اینکار را انجام دهند آن مردها نه تنها متوقف نشدند که با عجله به داخل جنگل دویدند. بقیه گروه هنوز داخل معبد بودند و داشتند بدنبال آنها می آمدند ولی وقتی شیه لیان را در جلوی جنگل به انتظار دیدند جرات نکردند به او نزدیک شوند پس به تماشا ایستادند.

طولی نکشید که صدای فریاد و پاشیده شده خون شنیده شد. سایه های سیاهی لرز لرزان از جنگل بیرون آمدند اینها همان افرادی بودند که به داخل جنگل دویدند. سایه های سیاه سکندری میخوردند و بهم می پیچیدند و آنقدر جلوتر آمدند تا جایی که نور مهتاب به آنها تابید و بقیه توانستند آنان را ببینند. وقتی چشم بقیه همراهانشان به آنها افتاد تصور میکردند اشتباه می بیند.



وقتی اینها به درون جنگل رفتند هنوز انسان هایی زنده بودند پس چرا حالا که از آنجا بیرون آمده اند در خون غوطه ورنند؟ سرتا پایشان غرق خون بود. انگار تمام خون بدنشان بیرون میریخت. اگر یک انسان معمولی اینطور خونریزی داشت غیرممکن بود که بتواند به زندگی ادامه دهد.

هرچند این افراد قدم به قدم به طرف آنها می آمدند. همه به وحشت افتاده بودند با ترس و لرز عقب میرفتند و همگی پشت شیه لیان پنهان شدند. شیه لیان دست خود را بالا گرفت و گفت: «آروم باشید... این خون اونا نیست!»

آن افراد هم گفتند: «درسته... آه... این خون ما نیست... این... این...» اگرچه صورتشان را خون پوشیده بود اما نگاه ترسناک ماسیده بر چهره خود را نمیتوانستند پنهان کنند. دیگران رد نگاه آنها را دنبال کردند و به انتهای جنگل چشم دوختند. آنجا تاریک بود و سخت میشد فهمید میان درختان چه چیزی در حال رخ دادن است. شیه لیان مشعلی گرفت و چند قدم جلو رفت در حین راه رفتن مشعل را به درون جنگل گرفته و آنجا را روشن کرد....

داخل جنگل چیزی در حال چکیدن بر مشعل بود چراکه صدای جلز و ولز آن برخاست شیه لیان اول نگاهی به مشعل خود انداخته و بعد سرش را بالا گرفت بعد از کمی تفکر دست خود را بالا برده و مشعل را رو به بالا پرتاب نمود. مشعل سقف جنگل را برای لحظاتی روشن نمود و همه بوضوح آن چیزی که در بالای درختان بود را دیدند. موهایی سیاه و بلند، چهره هایی چون مردگان، لباس افسران نظامی کهنه و دستانی که را در هوا به عقب و جلو می چرخید.



جسد بیش از 40 مرد در هوا می چرخید، اجساد وارونه بر درختان متعددی آویزان بودند. شیه لیان نمیدانست این خون چقدر تازه بوده و چه مدت اینطور جریان داشته زیرا هنوز خشک نشده بود. چیک چیک چیک خون همچون باران می بارید و صحنه هولناک جنگلی با اجساد آویزان نمایان میشد. جمعیت بیرون همه مردانی عضلانی و قدرتمند بودند ولی آیا هیچ وقت چنین صحنه وحشت آوری را در عمرشان دیده بودند؟ آنقدر ترسیده بودند که رنگ از صورتشان پریده و کوچکترین صدای از آنها شنیده نمیشد وقتی نانفنگ و فویائو نزدیک او آمدند و آن صحنه را دیدند به فکر فرو رفتند.

پس از گذشت مدتی نانفنگ گفت: «شبح سبز»

فویائو جواب داد: «البته... این حقه محبوبشه!»

نانفنگ به شیه لیان گفت: «جلوتر نرو... اگه این واقعا خودش باشه پس اوضاع یه کمی واسه ما دردسرسازه!»

شیه لیان برگشته و پرسید: «شماها درباره کی دارین حرف میزنین؟»

نانفنگ جواب داد: «یه-نزدیک به نابودگر!»

شیه لیان با گیجی پرسید: «نزدیک به نابودگر چیه دیگه؟ یعنی این یه چیزیه که به دسته ویران کننده و نابودی نزدیکه؟!»

فویائو جواب داد: «همچین چیزیه... شبح سبز نابودگر! اون قطعا توی همون دسته بندی «خشم و غضب» که کاخ لینگون گفته قرار میگیره و همونطوری که اونا گفتن رتبه اون خیلی به سطح نابود کننده نزدیکه... اون عاشق اینه که جنازه ها رو ببندد به درخت و



عاشق بازی بیشه جنازه اس... حتی میشه گفت یه جورایی بخاطر همین علاقه اش شهرت داره!»

شیه لیان وقتی توضیحات فویائو را شنید کمی فکر کرد: «واقعا احتیاجی به این اسم نیست... اگه اون به نابودگره باید اسمش هم نابودگر باشه دیگه... اگرم نبود پس نیست... شبیه همین کلمه عروج و هنوز به درجه عالی نرسیده میمونه... ما مثلا عبارتی نزدیک به عروج یا عروجش نزدیکه نداریم که... پس اضافه کردن این کلمه «نزدیک» اضافه اس آدمو گیج میکنه!»

ناگهان شیه لیان آن نوجوان را بیاد آورد که چطور او را از کجاوه دزدیده و به اینجا راهنمایی کرده بود آن موقع نوجوان چتر خود را گشود و صدای قطرات باران بر چتر شنیده میشد... آیا نوجوان با آن چتر میخواست جلوی غرق خون شدن او را بگیرد؟ شیه لیان با صدای بلند گفت: «آه!» آن دو خدای رزم کوچک هم بلافاصله پرسیدند: «چی شده؟»

شیه لیان خلاصه وار جریان ملاقاتش با آن نوجوان و اینکه چطور او را به اینجا راهنمایی کرد را برای آنان گفت. وقتی حرفهایش به پایان رسید فویائو با تردید گفت: «وقتی ما رسیدیم اینجا متوجه اون طلسم شدم واقعا چیز شرورانه ای بود منتها تو میگی اون یارو بدون هیچ مشکلی زده نابودش کرده؟»

شیه لیان در دل گفت: همچنین هم بدون دردرس نبود... همینطوری پاشو گذاشت سرش و رفت... اصلا ذره ای بهش توجه نکرد! شیه لیان به آنها گفت: «درسته خب شماها فکر میکنین این یاروی نزدیک به رتبه نابودگر، شبیح سبز همونه؟»



نانفنگ کمی فکر کرد و جواب داد: «من قبلا هیچ وقت شبیح سبز ندیدم... پس نمیتونم با اطمینان اینو بگم ولی اون نوجوون ویژگی با چیزی که بنظرت خاص باشه نداشت؟»
شیه لیان گفت: «پروانه های نقره ای!»

وقتی نانفنگ و فویائو به جنگل اجساد نگاه میکردند چهره شان کاملا آرام بنظر میرسید اما وقتی شیه لیان این حرف را زد چهره هر دو بلافاصله تغییر کرد. فویائو با تردید و ناباوری پرسید «تو چی گفتی؟ پروانه نقره ای؟ چجور پروانه نقره ای؟»

شیه لیان احساس میکرد حرفی بی اندازه مهم بر زبان آورده پس جواب داد: «خب اونا نقره ای بودن اما انگاری از کریستال درست شده بودن... زنده نبودن ولی واقعا خوشگل و رویایی به نظر میرسیدن!»

او وقتی تغییر چهره فویائو و نانفنگ را دید متعجب شد. صورت آنها به حدی رنگ پریده بود که انگار در حال مرگ بودند و میشد گفت صورتشان بطرز عجیبی زشت شده بود. کمی بعد فویائو با صدای بمی گفت: «بیا بریم... باید سریع از اینجا بریم!»

شیه لیان پرسید: «موضوع شبیح داماد هنوز حل نشده کجا بریم؟»

فویائو جواب داد: «حل بشه؟» او برگشت و به شکل ترسناکی خندید: «مثل اینکه تو مدت زیادی تو قلمروی انسان ها بودی این شبیح داماد دیگه تو رده «خشم» نیست حتی اگه مسئول این بیشه جسد هم یه شبیح سبز بود بازم تو دسته نزدیک به نابودی جا نمیگرفت و فقط دردسرامونو خیلی بیشتر میکرد!» او مکثی کرد بعد با لحن محکم و ترسناکتری ادامه داد: «تو میدونی ارباب اون پروانه های نقره ای کیه؟»



شیه لیان با صداقت جواب داد: «نمیدونم!»

فویائو نیز رک و پوست کنده به او گفت: «دقیقا چون نمیدونی اون کیه ما هم وقت نداریم واست چیزی رو توضیح بدیم... خلاصه بگم کسی نیست که تو از پشش بر بیای.... بهتره عجله کنی و برگردی به آسمونا تا یه چند گروه سرباز واسه نجات بفرستی!»

شیه لیان گفت: «باشه پس اول تو برگرد!»

«تو.....»

شیه لیان توضیح داد: «صاحب اون پروانه ها هیچ انرژی شومی از خودش نشون نداد تازه اگه واقعا نیت شیطانیش رو پنهان کرده بود و اینقدر که شماها میگین آدم ترسناکيه پس احتمالا وقتی تو محدوده کوه یوجون هستیم نمیتونیم از دستش در بریم.... تو این وضع بهتره یکی بمونه و از اینجا مراقبت کنه.... برای همین هم بهتره شما دو تا برگردین و برای من نیروی کمکی بفرستین!»

او بخوبی میدانست فویائو اصلا نمیخواست در آنجا بماند و با همه این دردرسرها مقابله کند بهمین دلیل شیه لیان نمیخواست او را وادار به کاری که دوست نداشت بکند. فویائو بطور کل انسان رُکی بود او بدون هیچ حرف اضافه ای آستین های خود را تکانی داد و رفت.

شیه لیان به سمت نانفنگ برگشت میخواست این خدای رزم کوچک را درباره آن نوجوانی که دیده بود سوال جواب کند هرچند همزمان جمعیت به سر و صدا برخاست کسی با صدای بلندی میگفت: «گرفتیمش.... گرفتیمش....»



با شنیدن این حرف دیگر وقتی نماند که شیه لیان بتواند از نانفنگ چیزی بپرسد. سریع از آنها پرسید: «چی رو گرفتین؟!»

دو هیکل خونین از جنگل خارج شدند. یکی مردی عضلانی و قوی هیکلی بود او یکی از کسانی بود که در صدر آن گروه به درون جنگل دویدند. در نهایت شگفتی او اصلا از جنگل اجساد و باران خونین نترسیده بود بنظر میرسید واقعا انسانی شجاع و نترس باشد. نفر بعد پسر جوانی بود که با دست چیزی را گرفته و محکم فشارش میداد او نوجوانی بود که سر و صورتش را به شکلی درهم و بهم ریخته با نوارهایی پوشانده بود.

شیه لیان هنوز چای فروش مغازه کوچک خوش اقبال باشید را بیاد داشت که گفته بود: «شایعات میگن شبیح داماد به مخلوق زشته که توی کوه یوجون زندگی میکنه... چون زشته هیچ زنی دوستش نداره... برای همین هم قلبش عین سنگ شده و عروسای مردای دیگه رو میدزده تا نتونن اوقات خوشی رو با هم داشته باشن!»

در آن لحظه ای که شیه لیان و تیمش به آن شایعات فکر میکردند جدا شگفت زده شده بودند که حقیقتا چنین شخصی وجود دارد ولی فقط وجود داشت مشخص نبود که او شبیح داماد است یا خیر ... شیه لیان با دقت نگاهی به نوارهای روی صورت نوجوان انداخت اما ناگهان بینگ کوچک با عجله بطرف آنها آمد و گفت: «دارین اشتباه میکنین! اون شبیح داماد نیست...اون نیست!»

مرد جوان هم گفت: «سر صحنه جرم گرفتیمش...اونوقت میگی اون شبیح نیست؟ من...» ناگهان نگاهی به آن مخلوق انداخت بعد ساکت شد انگار چیزی را فهمیده: «اوه من همش میگم تو چرا عجیب غریب رفتار میکنی ... همش میگی -اون نیست...اون نیست-



پس تو با شبیح داماد همدستی!!»

یینگ کوچک که از حدسیات او شوکه شده بود درحالیکه دستانش را تکان میداد بریده بریده گفت: «نه نه، من کاری نکردم...اونم همینطور... اون واقعا هیچکاری نکرده اون واقعا یه...معمولی....»

مردجوان با پرخاش گفت: «یه چی معمولی؟ یه هیولای زشت معمولی؟» او به بانداژی که روی سر نوجوان بود چنگ زده بود: «پس بزار ببینم این شبیح داماد معمولی چه ریخته...؟! بزار قیافه کسی که زنای مردم رو میدزده رو ببینیم!!»

با دو حرکت دستش نوارهای روی صورت پسرک شل شدند. نوجوان سر خود را میان دستان گرفته و جیغ کشید. صدایش پر از ترس و دلهره بود آنقدر که دل بقیه برایش سوخت...شیه لیان آرنج مرد جوان را گرفت و گفت: «کافیه!»

یینگ کوچک وقتی صدای جیغ های از روی بیچارگی نوجوان را شنید اشکهایش جاری شد... هرچند وقتی دید شیه لیان قدم جلو نهاده احساس میکرد نور امید بر دلش تابیده شده بلافاصله آستین او را چسبید و با التماس گفت: «ارباب...ارباب جوان...به من کمک کن ... به اون کمک کنین!»

شیه لیان نگاهی به او انداخت.یینگ کوچک با شرمندگی آستینش را رها کرد چهره ای جوری بود انگار می ترسید شیه لیان خوشش نیاید کسی لمسش کند پس برای همین هم خیال کمک کردن به او را ندارد... شیه لیان از روی همدردی گفت: «همه چی درست میشه!»



سپس نگاهی به نوجوان بانداژ شده غرق خون انداخت. متوجه شد پسر با چشمانی چون کاسه خون او را نگاه میکند. در حقیقت نوجوان از لای شکاف بانداژها دزدکی او را تماشا میکرد. وقتی متوجه نگاه شیه لیان شد سریع نگاه خود را دزدید و سرش را پایین گرفت. هرچند تمام چهره اش آشکار نشده بود ولی آن مقدار از پوستش که مشخص بود ظاهری ترسناک داشت. بنظر میرسید آتش پوستش را سوزانده است. تصور آن چهره هولناک مخفی شده پشت بانداژ چندان سخت نبود. این چهره ترسناک بقیه را از به عقب راند و باعث میشد نوجوان دوباره جیغ های گوشخراش بکشد.

شیه لیان متوجه شد که مدل ترسیدن بینگ کوچک و این نوجوان شبیه هم است. انگار در تمام سال چشمشان به نور نمی افتاد و از رویارویی با مردم هراس داشتند. شیه لیان در دل آه کشید و مرد جوان کناریش با احتیاط گفت: «تو میخوای چیکار کنی؟ شبح داماد رو ما گرفتیم!»

شیه لیان بی توجه به او توضیح داد: «فکر نمیکنم گیر انداختن شبح داماد اینقدر ساده باشه که شما بتونین از پشش بر بیاین.... همین الان دوست من این تمام این حوالی رو گشت ولی نتونست پیدااش کنه... این پسر حتما بعداً اومده... شبح داماد واقعی یه جایی همین اطراف پنهان شده!»

بینگ کوچک شجاعت خود را جمع کرده و گفت: «تو جایزه رو میخوای.... ولی نمیتونی به هرکسی رسیدی گیرش بندازی و بگی مجرمه!»

وقتی جوان آن حرف را شنید دوباره میخواست کاری کند... از ابتدای شروع این موضوع، این جوانک دائم برای شیه لیان دردسر میساخت. در پایان صبر شیه لیان تمام



شد موجی به دست خود داد، رویه ابریشمی خیز برداشت و محکم به جوان برخورد کرد و او را وادار به لغزیدن نمود. بنظر میرسید نانفنگ هم دیگر از دست جوان به ستوه آمده زیرا با ضربه دیگری به او لگد زد. در انتها مرد جوان بر زمین افتاد و دیگر برنخواست.

این جوانک متخصص دردسر و مشکل تراشی بود. وقتی او را ساکت میکردند دیگر آن جمعیت نمیدانستند باید از چه کسی پیروی کنند بهمین دلیل آرام میگرفتند. در حقیقت اگر فریاد هم میکشیدند دیگر مزاحمتی برای آنان نبود. شیه لیان در دل اندیشید: «/نگاری بالا خره میتونم به /این مشکل برسم!»

شیه لیان نوجوان بانداژ شده نشسته بر زمین را مدتی بررسی کرد بعد پرسید: «تو کسی بود که از پنجره سنگ انداخت؟»

اگرچه صدای او مهربان بود اما نوجوان مانند دیوانه ها سر خود را تکان میداد. سپس نگاه دزدکی دیگری به شیه لیان انداخت و سرش را به نشانه تایید تکان داد. یینگ کوچک به جای او جواب داد: «اون نمیخواد به هیچ کسی آسیب بزنه... فقط چون دید اون مرده میخواد منو بزنه... خواست کمکم کنه...»

شیه لیان دوباره از نوجوان پرسید: «اون جنازه ها رو دیدی توی جنگل آویزونه؟ تو میدونی اونجا چه خبر شده؟»

یینگ کوچک جواب داد: «من نمیدونم چه خبره ولی مطمئنم که جسدا رو اون آویزون نکرده...»



نوجوان بانداژ شده در جای خود می لرزید ولی هنوز سرش را به نشانه تایید حرف او تکان میداد. نانفنگ که مدتی به او خیره شده بود پرسید: «تو میدونی چپرونک شبیح سبز کیه؟»

شیه لیان وقتی این نام را شنید کمی ترسید. نوجوان نیز کاملاً ترسیده بود نه به آن اسم واکنشی نشان داد و نه پاسخی به سوال نانفنگ گفت بینگ کوچک سریع گفت: «اون... فقط ترسیده و جرات نمیکنه حرف بزنه...»

او با تمام قدرت از آن نوجوان عجیب حمایت میکرد. شیه لیان با لحن گرمی پرسید: «بانو بینگ جوان، این بچه چش شده؟ هر چی میدونی رو بگو... من میشنوم!»

او نگاهی به شیه لیان انداخت و شجاعت خود را جمع کرد، حتی وقتی آتش چهره اش را کامل روشن کرد پنهان نشد در عوض دستان خود را بهم فشرد و گفت: «اون واقعا هیچ کار بدی انجام نداده... فقط تو کوه یوجون زندگی میکنه... وقتی خیلی گشنه باشه میره پایین کوه و غذا میدزده و میخوره... یه بار اتفاقی اومده بود خونه من... منم متوجه شدم که بلد نیست حرف بزنه و صورتم پر زخمه... یه کمی بانداژ درست کردم صورتمو بستم و بعضی وقتا واسش غذا میارم بخوره...»

شیه لیان خیال میکرد اینها یک زوج باشند ولی حالا مشخص شده بود که بینگ کوچک مانند خواهر بزرگتری که از برادر کوچکش مراقبت میکند از آن نوجوان محافظت میکرده، کاملاً شبیه انسان بزرگسالی که از شاگردان یا افراد کوچکتر از خود مراقبت کند.

بینگ کوچک به حرف زدن ادامه داد: «بعدها خیلی ها اشتباهی اونو با شبیح داماد اشتباه گرفتن منم نمیتونستم هیچ کاری بکنم فقط امیدوار بودم یکی سریعتر اون موجود شرور



رو بگیره... فکر کردم چون شما، ارباب جوان و دوستانون خیلی قدرتمندین... حتی حاضر شدین تغییر قیافه بدین و تا اون شب رو گیر بندازین امکانش نیست... شما اشتباهی این بیچاره رو بگیرین... چونکه اون اصلا... اصلا سراغ کجاوه شما نمیومد که چیزی بدزده... هرچند موقعی که از پیش شما رفتم شنیدم اون مرد جوون و همراهانش میخوان بیان بالا و کوه رو بگردن... خیلی نگران شدم.... پنهونی پشت سرشون راه افتادم تا اوضاع رو ببینم!»

او جلوی نوجوان ایستاده و مراقبش بود انگار می ترسید باز کسی بخواد به او آسیب بزند. بینگ کوچک دوباره شروع به دفاع از آن نوجوان کرده و گفت: «اون واقعا شب داماد نیست... نگاهش کنین... چند نفری زدنش به چه وضعی افتاده... آخه اون چطوری میتونه افسرای نظامی که کجاوه رو همراهی میکردن بکشه و باهاشون اونکارو بکنه...؟»

شیه لیان و نانفنگ با هم نگاهی رد و بدل کردند هر دو احساس گیجی داشتند... اگر آنچه بینگ کوچک میگفت حقیقت بود پس این نوجوان هیچ ارتباطی با این داستان نداشت؟

نوجوان بانداژ شده، شب داماد رتبه خشم، شب سبز نزدیک به رده نابودگر، اوه آنها نباید ارباب قدرتمند پروانه های نقره ای را فراموش کنند، او کسی بود که وقتی نامش شنیده میشد میتوانست چهره یک خدای رزم را دگرگون کند. کوه کوچک یوجون مهمانان بیشمار داشت و برای مردم عادی مقابله با آنها ممکن نبود... واقعا کی به کی بود؟ چه کسی با چه کسی رابطه داشت؟ شیه لیان احساس میکرد کاملا گیج شده است.



شیه لیان میان ابروهای خود را فشار داد. پس از مدتی تفکر هنوز نمیتوانست صحت یا اشتباه بودن حرفهای یینگ کوچک را تشخیص دهد ناگهان سوالی که از ابتدا میخواست پرسد را بیاد آورد: «بانو یینگ جوان، شما همیشه اطراف ناحیه کوه یوجون زندگی میکردین؟»

یینگ کوچک جواب داد: «بله... من همیشه اینجا زندگی کردم ... برای همین میتونم ضمانت کنم که اون هیچ کار بدی نکرده!»

شیه لیان در جواب او گفت: «نه، میخوام یه سوال دیگه بپرسم... تو ناحیه کوه یوجون، غیر از این معبد آیا معبد مینگ گوانگ دیگه ای هم ساخته شده؟»

یینگ کوچک با نگاهی پوچ گفت: «این....» او پس از کمی فکر کردن ادامه داد: «بله باید ساخته باشن!»

شیه لیان با شنیدن پاسخ او احساس کرد یکه ای خورده و به موضوع مهمی پی برده است. پس پرسید: «میشه بگی چرا پایین کوه یه معبد نانیانگ ساخته شده نه معبد مینگ گوانگ؟»

یینگ کوچک پیش از پاسخ گفتن سرش را خاراند: «یادمه قبلا یکی بود ولی شنیدم هر وقتی تصمیم میگیرن یه معبد مینگ گوانگ بسازن معبد هنوز کامل نشده آتیش میگیره یکی میگفت میترسن نکنه ژنرال مینگ گوانگ یه دلیلی داشته باشه که نمیتونه از اینجا حفاظت کنه واسه همین هم تصمیم گرفتن یه معبد نانیانگ بسازن...»

نانفنگ که متوجه نگاه خیره و متمرکز شیه لیان شده بود پرسید: «چیزی شده؟»



شیه لیان ناگاه فهمید که همه چیز چقدر ساده است: عروسها نمیتوانستند لبخند بزنند، معبدی که بی دلیل آتش میگرفت، دایره طلسمی دور معبد مینگ گوانگ بود و آن را از دید همه پنهان میکرد، مجسمه خدایی شگفت انگیز ژنرال پی و شبح دامادی که با یک ضربه رویه ابریشمی ناپدید شده بود—همه چیز واقعا ساده بود!

هرچند از همان ابتدا دائم چیزی رد نگاه شیه لیان را می پوشاند و باعث غفلت او میشد ولی ناگاه به نانفنگ چنگ زد و گفت: «همین الان بهم انرژی معنوی قرض بده!»

نانفنگ که از حرکت او یکه خورده بود با چهره ای خالی به او نگاه کرد بعد کف دستش را به دست شیه لیان زد و پرسید: «گفتم چه خبر شده؟»

شیه لیان او را با خود کشید و در حین راه رفتن گفت: «بعدا توضیح میدم فعلا باید به یه راهی فکر کنیم که یجوری جسد اون هجده عروس تسلیم بشن!»

نانفنگ پرسید: «زده به سرت؟ اینجا هفده عروس هست ...مگه اینکه تو رو بزاریم کنارشون بشی هیجدهمی!»

شیه لیان جواب داد: «نه نه نه! قبلا هفده جنازه اونجا بود ولی الان هیجده تا هستن...بین جنازه های اون هجده عروس یکیشون تقلبیه... شبح داماد خودش رو قاطی اونا کرده!»